

# بیداری



## نیکوس کازانتزاکیس

(گزیده ی آثار) (متن دوزبانه)

تایپ توسط:

[www.Aghagol.blogfa.com](http://www.Aghagol.blogfa.com)

تاریخ تایپ:

۸۳/۱۱/۲۴

# فهرست

- ۱- سخن اول  
تمهیدات
- ۲- وظیفه ی نخست
- ۳- وظیفه ی دوم
- ۴- وظیفه ی سوم

# سخن اول

از مغاکی تیره می آیم. در مغاکی تیره به پایان می رسیم، و این درنگ درخشان را زندگی می نامیم. ◉ به محض آنکه به دنیا می آیم، بازگشت مان آغاز می شود؛ آنگاه که راهی می شویم، بی درنگ بازمی گردیم؛ ما در هر لحظه می میریم. ◉ به همین دلیل [زندگی و تولدهای مکرر]، بسیاری فریاد برداشته اند: هدف زندگی مرگ است! ◉ اما به محض آنکه به دنیا می آیم، برای آفریدن، ساختن، و تبدیل ماده به زندگی تقلا می کنیم و در هر لحظه به دنیا می آیم. ◉ به همین دلیل، بسیاری فریاد برداشته اند: هدف زندگی نامیرایی است. ◉

در این اندام زنده ی موقتی، دو جریان به هم می رسند: صعود به قله ی ترکیب، صعود به زندگی، صعود به بی مرگی؛ و نزول به تجزیه، نزول به ماده، نزول به مرگ. ◉ هر دوی اینها، از ژرفای ذات ازلی فوران می کنند. زندگی در وهله ی نخست، ما را شگفت زده می کند؛ زندگی، تا حدودی فراسوی قانون به نظر می رسد؛ تا حدودی ضد طبیعت؛ تا حدودی شبیه واکنشی پایدار نسبت به چشمه های ابدی تاریکی؛ اما در اعماق وجود مان احساس می کنیم که حیات ازلی است، نیروی فنا ناپذیر هستی است. ◉ در غیر این صورت، آن نیروی فرا انسانی از کجاست که ما را از زاده نشدن به زاده شدن پرتاب می کند و گیاهان، حیوانات، آدمها و شجاعت برای مبارزه به ما می دهد؟ هر دوی این نیروهای متقابل، مقدسند. ◉ بنابراین، وظیفه ی ماست که بصیرتی پیدا کنیم تا این دو نیروی عظیم، بی زمان، و فنا ناپذیر را بپذیریم و هماهنگ شان سازیم؛ و نیز با همین بصیرت، اندیشه و عملمان را تنظیم کنیم. ◉

## Prologue

We come from a dark abyss, we end in a dark abyss, and we call the luminous interval life. ◉ As soon as we are born the return begins, at once the setting forth and the coming back; we die in every moment. ◉ Because of this many have cried out: The goal of life is death. ◉ But as soon as we are born we begin the struggle to create, to compose, to turn matter into life; we are born in every moment. ◉ Because of this many have cried out: the goal of ephemeral life is immortality! ◉

In the temporary living organism these two streams collide:

(a) the ascent toward composition, toward life, toward immortality;

(b) the descent toward decomposition, toward matter, toward death. ◉ Both streams well up from the depths of primordial essence. Life startles us at first; it seems somewhat beyond the law, somewhat contrary to nature, somewhat like a transitory counteraction to the dark eternal fountains; but deeper down we feel that life as itself without beginning, an indestructible force of the Universe. ◉ Otherwise, from where did that superhuman strength come which hurls us from the unborn to the born and gives us –plants, animals men- courage for the struggle? But both opposing forces are holy. ◉

It is our duty, therefore, to grasp that vision which can embrace and harmonize these two enormous, timeless, and indestructible forces, and with this vision to modulate our thinking and our action. ◉



تمهيدات

The Preparations

## وظیفه ی نخست

- ☐ شفاف و آرام، به دنیا می نگرم و می گویم: همه ی آنچه می بینم، می شنوم، می چشم، می بویم و لمس می کنم، آفریده ی ذهن من اند.
- ☐ خورشید در کاسه ی سر من طلوع و غروب می کند. از یکی از معبدهایم طلوع می کند و در دیگری غروب..
- ☐ در سر من است که ستارگان می درخشند؛ اندیشه ها، آدمها و حیوانات، در ذهن بی ثبات من، به گشت و چرا مشغول اند؛ آواها و گریه ها صدف های پیچان گوشهایم را پر می کنند و لحظه ای هوا را توفانی می سازند.
- ☐ با نابودی سر من، همه چیز - آسمانها و زمین - ناپدید می شوند.
- ☐ ذهن فریاد می کشد: "فقط من وجود دارم!"
- ☐ "در ژرفای سلولهای ناپیدای من، حواس پنج گانه ام به کار مشغولند؛ آنها نخهای زمان و مکان، اندوه و شادی، و ماده و روح را می ریسند و رشته ها را دوباره پنبه می کنند.
- ☐ "همه چیز چون رودی در پیرامونم بیچ و تاب می خورد، می رقصد و چرخ می خورد؛ صورتها همچون آب می لغزد و آشوب ازلی زوزه می کشد.
- ☐ "اما من- یعنی ذهن- صبورانه، دلیرانه و متین، با سرگیجه، به صعودم ادامه می دهم و برای اینکه سکندری نخورم و سقوط نکنم، بر روی [منحنی] این دُوران ذهن، علامتهایی می گذارم؛ بر روی این مغاک، پلهایی می بندم و راه هایی می گشایم.
- ☐ "با متانت و صبوری سعی خود را می کنم، در میانه ی پدیده هایی که خود آفریده ام، گام بر می دارم و برای راحتی خودم، بین آنها تمایز قایل می شوم، آنها را با مفهوم قانون متحد می کنم و به نیاز های شدید خودم گره می زوم.
- ☐ "این منم که نظم را بر بی نظمی تحمیل می کنم و به آشوب ازلی صورت می بخشم - صورت خودم را.
- ☐ "نمی دانم آیا در پس این نمودهها، حقیقتی پنهان و برتر از من هست و جریان دارد یا نه؛ و نمی خواهم بدانم؛ برایم اهمیتی ندارد. من انبوه پدیده ها را می آفرینم و با ترکیبی کامل از رنگها، در مقابل این مغاک، نقش پرده ای عظیم و پر زرق و برق را می کشم. نخواه که پرده را کنار بزنم تا نقش را ببینی. نقش همان پرده است که می بینی.
- ☐ "این قلمرو فرزند من است؛ ناپایدار و محصولی بشری. اما این محصول ناب و قابل اعتماد است، هیچ چیز ناب تر از آن وجود ندارد، و در حال و هوای همین کار [خلاقه ی] انسانی است که مفید و شاد و فعال باقی می مانم.

❑ "من کوشنده ی مغاکم. من شاهد مغاکم. من هم نظر هستم و هم عمل. من میزنم. و رای من، چیزی وجود ندارد."

نخستین وظیفه ی انسان از اینجا آغاز می شود: بدون عصبانی بیهوده، دیدن و پذیرفتن مرزهای ذهن بشری؛ و بی شکوه و شکایتی، در این محدوده های سخت، بی وقفه کار کردن.

❑ بر فراز این مغاک بی ثبات، شجاعانه و زاهدانه، عرصه ای برای ذهن بساز تا بتوانی در آن، همچون اربابان زمین، خرمن هستی را بکوبی و به دست باد بسپاری.

❑ این حقایق انسانی را که در خون ماست، شفاف و قهرمانانه، از هم تمیز بده: الف. ذهن انسان تنها ظواهر اشیا را درک می کند، نه ذات اشیا را؛ ب. و نه ظواهر همه چیزها را، بلکه تنها ظواهر ماده را؛ ج. و از این هم محدودتر: نه ظواهر صرف ماده را، بلکه نسبت بین این ظواهر را؛ د. و این نسبتها واقعی و مستقل از ذهن بشری نیستند، حتی اینها نیز مخلوق انسانند؛ ه. و این نسبتها همه ی آن نسبتهایی نیستند که ذهن بشری قادر به آفریدن آنهاست، بلکه نسبتهایی هستند که برای نیازهای عملی و ادراکی او مفیدند.

❑ ذهن بشر فرمانروای مشروع و مطلق این محدوده است. هیچ نیروی دیگری بر این قلمرو فرمان نمی راند.

❑ من، با عشق و شجاعت و رضا، این حد و مرزها را پذیرفته ام و آسوده خاطر درون حصار های آنها می کوشم؛ گویی که آزادم.

❑ من بر ماده چیره می شوم و مجبورش می کنم تا ابزار خوبی برای ذهنم شود. من با گیاه، حیوان، انسان و خدا به وجد می آیم؛ گویی همه ی اینها فرزندان من هستند. احساس می کنم همه ی هستی کنارم آرمیده است و چنان به دنبالم کشیده می شود که گویی پاره ای از تن من است.

❑ در لحظاتی ناگهانی و هولناک، اندیشه ای به ذهنم خطور می کند: "همه ی اینها یک بازی خشن و عبث است؛ نه آغازی دارد، نه پایانی و نه معنایی." اما دوباره به نرمی خود را به چرخهای ضرورت می بندم و همه ی هستی، بار دیگر، بر محور من می چرخد.

❑ نظم برترین فضیلت است. فقط اینگونه است که بین توازن و اشتیاق موازنه ای برقرار می شود و تلاشهای آدمی ثمر می دهد.

❑ بدین سان، با شفافیت و زهدپیشگی، تو می توانی، پیش از آنکه عازم طریق رستگاری شوی، قدرت بالغه ی ذهن را در میان پدیده ها، و نیز ناتوانی آن را در فراسوی پدیده ها، تشخیص بدهی. راه دیگری برای رستگاری نیست.



## First duty

☐ With clarity and quite, I look upon the world and say:  
All that I see, hear, taste, smell, and touch are the creations  
of my mind.

☐ The sun comes up and the sun goes down in my skull.  
Out of one of my temples the sun rises, and into the other  
the sun sets.

☐ The stars shine in my brain; ideas, men, animals,  
browse in my temporal head; songs and weeping fill the  
twisted shells of my ears and storm the air for a moment.

☐ My brain blots out, and all, the heavens and the earth,  
vanish.

☐ The mind shouts: "Only I exist!"

☐ "Deep in my subterranean cells my five senses labor;  
they weave and unweave space and time, joy and sorrow,  
matter and spirit.

☐ "All swirl about me like a river, dancing and whirling;  
faces tumble like water, and chaos howls.

☐ "But I, the mind, continue to ascend patiently,  
manfully, sober in the vertigo. That I may not stumble and  
fall, I erect landmarks over this vertigo; I sling bridges,  
open roads, and build over the abyss.

☐ "Struggling slowly, I move among the phenomena  
which I create, I distinguish between them for my  
convenience, I unite them with laws and yoke them to my  
heavy practical needs.

☐ "I impose order on disorder and give a face –my face–  
to chaos.

☐ "I do not know whether behind appearances there  
lives and moves a secret essence superior to me. Nor do I  
ask; I do not care. I create phenomena in swarms, and paint  
with a full palette a gigantic and gaudy curtain before the

abyss. Do not say, 'Draw the curtain that I may see the painting.' The curtain is the painting.

■ "This kingdom is my child, a transitory, a human work. But it's a solid work, nothing more solid exists, and only within its boundaries can I remain fruitful, happy, and at work.

■ "I am the worker of the abyss. I am the spectator of the abyss. I am both theory and practice. I am the law. Nothing beyond me exists."

To see and accept the boundaries of the human mind without vain rebellion, and in these severe limitations to work ceaselessly without protest –this where man's first duty lies.

■ Build over the unsteady abyss, with manliness and austerity, the fully round and luminous arena of the mind where you may thresh and winnow the universe like a lord of the land.

■ Distinguish clearly these bitter yet fertile human truths, flesh of our flesh, and admit them heroically: (a) the mind of man can perceive appearances only, and never the essence of things; (b) and not all appearances but only the appearances of matter; (c) and more narrowly still: not even these appearances of matter, but only relationships between them; (d) and these relationships are not real and independent of man, for even these are his creations; (e) and they are not the only ones humanly possible, but simply the most convenient and perceptive needs.

■ Within these limitations, I accept them with resignation, bravery, and love, and I struggle at ease in their enclosure, as though I were free.

☐ I subdue matter and force it to become my mind's good medium. I rejoice in plants, in animals, in man and in gods, as though they were my children. I feel all the universe nestling about me and following me as though it were my own body.

☐ In sudden dreadful moments a thought flashes through me: "This is all a cruel and futile game, without beginning, without end, without meaning." But again I yoke myself swiftly to the wheels of necessity, and all the universe begins to revolve around me once more.

☐ Discipline is the highest of all virtues. Only so may strength and desire be counter-balanced and the endeavors of man bear fruit.

☐ This is how, with clarity and austerity, you may determine the omnipotence of the mind amid appearances and the incapacity of the mind beyond appearances- before you set out for salvation. You may not otherwise be saved.

## وظیفه ی دوم

☐ من هیچ مرزی را بر نمی تابم؛ نمودها و ظواهر نمی توانند محصورم کنند؛  
نفسم بند می آید. خون دل خوردن در این عذاب و زیستن جانانه ی آن دومین وظیفه  
است.

☐ ذهن صبور است و خود را سازگار می کند. ذهن از بازی خوشش می آید؛  
اما دل وحشی می شود و به بازی تن نمی دهد؛ دل احساس خفگی می کند و برای  
دریدن تور جبر ها هجوم می برد.

☐ چه ارزشی دارد که بر زمین و آب و هوا غلبه کنی، بر زمان و مکان چیره  
شوی و نیز بدانی چه قوانینی بر سراب هایی حکم می رانند که در هرم سوزان  
بیابان های ذهن پدیدار می شوند؟

☐ تنها یک آرزو دارم: بدانم چه چیزی ورای این ظواهر پنهان است؛ آن  
رازی را دریابم که مرا به دنیا می آورد و آنگاه می کشد؛ کشف کنم که آیا ورای  
دنیای مشهود و همیشه در تغییر، وجودی نامشهود و لایتغیر پنهان است یا نه.

☐ اگر ذهن ناتوان است، اگر ذهن برای این ساخته نشده که قهرمانانه و  
قاطعانه به مرزها رخنه کند، ای کاش که دل توان آن را داشته باشد!

☐ فراسو! فراسو! فراسو! من در فراسوی آدمی، به دنبال تازیانه ای نامرئی  
می گردم که بر پیکر انسان فرود می آید و او را به تلاش و تقلا وامی دارد. من  
کمین می کنم تا ببینم کدامین صورت ازلی است که در ورای ظاهر حیوانات در  
تقلاست، تا با آفریدن، شکستن و دوباره ساختن این صورتک های بی شمار، نقشی  
از خود بر این تن بی ثبات حک کند. من در تقلایم تا شاید در پس این گیاهان، در  
میان گل و لای، ردی از نخستین گام نا استوار آن نادیده را پیدا کنم.

☐ فرمانی در درونم طنین می اندازد: "حفر کن! چه می بینی؟"

- آدمها و پرندگان را، آب را، سنگها را.
- عمیق تر حفر کن! چه می بینی؟
- اندیشه ها را، رویا ها را، خیالها را و جرقه های خیره کننده را!
- باز هم عمیق تر بکن! چه می بینی؟
- چیزی نمی بینم! شبی خاموش است. شبی به ضخامت مرگ. باید خود  
مرگ باشد.
- عمیق تر حفر کن!
- آه دیگر نمی توانم در این دیواره ی تیره رخنه کنم! صداهایی می شنوم و  
شیون هایی. از آن سوی ساحل، صدای بال زدن می آید.
- گریه نکن! شیون نکن! ساحل دیگری در کار نیست. صداها و شیون ها و  
نیز صدای بال زدن ها، همه از قلب تو بر می خیزد.

❑ در فراسوی ذهن، بر لبه ی پرتگاه مقدس دل، لرزان به پیش می روم. یک پایم محکم به خاک مطمئن می چسبد، دیگری کورمال کورمال به جانب لبه ی مغاک می رود.

❑ در پس این ظواهر، ذاتی را در تکاپو احساس می کنم. می خواهم با آن ذات یکی شوم.

❑ احساس می کنم که ورای این ظواهر، ذات در تکاپو نیز می کوشد تا با من یکی شود. اما تن حجاب می شود و ما را از هم جدا می کند.

❑ وظیفه ی من چیست؟ تن را متلاشی کنم و خیز بردارم و با آن نادیده یگانه شوم. ذهن را خاموش سازم تا ندای آن نادیده را بشنوم.

❑ من بر حاشیه ی مغاک می روم، من می لرزم. دو صدا درون من با هم می ستیزند.

❑ ذهن می گوید: "چرا [وقت] خود را تلف کنیم و به دنبال ناممکن بگردیم؟ در حصار مقدس حواس پنج گانه، وظیفه داریم محدودیت های آدمی را بپذیریم."

❑ اما صدایی دیگر در درون من- می توانی آن را حس ششم یا دل بنامی- مقاومت می کند و فریاد بر میآورد: "نه! نه! هرگز تسلیم محدودیتهای بشری نشو. همه ی مرزها را ویران کن! هر دم بمیر، اما بگو: "مرگ هرگز وجود ندارد."

❑ ذهن می گوید: "در نگاه من امید و توهمی نیست و من همه چیز را شفاف می بینم. زندگی یک بازی است؛ نمایشی که حواس پنجگانه من بازیگرانش هستند.

❑ من، با اشتیاق و کنجکاوای تمام، این نمایش را تماشا می کنم، اما آن روستایی ساده دل هم نیستم تا آنچه را می بینم باور کنم و با زحمت خود را از صحنه ی نمایش بالا بکشم و در این مضحکه ی خون آلود دخالت کنم.

❑ من آن جوکی خارق العاده ام که بی حرکت در چهارراه حواس می نشینم و جهان را تماشا می کنم که به دنیا می آید و نابود می شود؛ انبوه مردم را تماشا می کنم که موج زنان پیش می روند و در راههای رنگارنگ بیهودگی فریاد می کشند.

❑ "ای دل، ای دل ساده اندیش، ساکت باش، رضا به داده بده و گره از جبین بگشا!"

❑ اما دل می جهد و فریاد بر می دارد: "من همان روستاییم که به وسط صحنه می پرد و در جریان نمایش دنیا مداخله می کند."

❑ من مهار نمی شوم و آرام نمی گیرم، من در پی سازگاری خود نیستم. من تپشهای ژرف دلم را دنبال می کنم.

❑ من می پرسم، بر هاویه می کوبم و دوباره می پرسم: "چه کسی ما را بر این خاک کاشت، بی آنکه از ما اجازه ای بگیرد؟ چه کسی ما را از ریشه بیرون آورد، بی آنکه از ما اجازه ای بگیرد؟"

❑ من مخلوقی هستم ضعیف، بی ثبات و ساخته شده از گل و رویا. با این وجود، احساس می کنم که تمامی نیروهای جهان درون من در چرخشند.

■ پیش از آنکه مرا له کنند، می خواهم لحظه ای چشمانم را بگشایم و ببینمشان. دیگر هدفی جز این ندارم.

■ می خواهم توجیهی بیابم برای زندگی و تماشای دردآور بیماری، زشتی، بی عدالتی و مرگ.

■ یک روز از نقطه ای تاریک بیرون آمدم: زهدان؛ و اکنون به سوی نقطه تاریک دیگری پیش می روم: گور. نیرویی مرا از مگاک تیره به بیرون پرتاب کرده است و نیرویی دیگر مرا به جانب مگاک تیره و برگشت ناپذیر می کشد.

■ من به محکومی نمی مانم که شراب ذهن او را کند کرده باشد. من هوشیار هوشیارم؛ ذهنی روشن دارم و با گامهایی بلند و استوار، از باریکه ی میان دو پرتگاه عبور می کنم.

■ و می کوشم پیش از مردنم، راهی بیابم برای هشدار دادن به همراهانم، برای کمک به آنها، برای هجی کردن کامل یک کلمه، برای گفتن اینکه درباره این جریان چه فکر می کنم، و اینکه به کجا چنین شتابان می رویم؛ و برای تفهیم این نکته که یکی کردن گامها و دلها مان تا چه اندازه ضروری است.

■ می خواهم در فرصت موجود، کلمه ای را به همراهانم بگویم؛ یک اسم رمز را، چیزی شبیه کلمه عبور را.

■ آری، هدف زمین زندگی نیست، انسان نیست. زمین بدون اینها نیز بوده است و بدون اینها نیز خواهد بود. انسان و زندگی جرقه هایی هستند که از چرخش تند زمین به بیرون پرتاب شده اند.

■ بیا بید متحد شویم، بیا بید دست یکدیگر را محکم بگیریم، بیا بید دلها مان را یکی کنیم، بیا بید بیافرینیم. تا زمانی که گرمای این زمین هنوز احساس می شود، تا زمانی که هنوز زلزله ای، فاجعه ای، یخچال گول پیکری یا ستاره دنباله داری نابودمان نکرده است. بیا بید برای زمین مغزی و قلبی بیافرینیم، بیا بید به این تکاپوی فوق بشری معنایی انسانی ببخشیم.

■ این دلهره وظیفه دوم ماست.

## Second duty

❑ I will not accept boundaries; appearances cannot contain me; I choke! To bleed in this agony, and to live it profoundly, is the second duty.

❑ The mind is patient and adjusts itself, it likes to play; but the heart grows savage and will not condescend to play; it stifles and rushes to tear- apart the nets of necessity.

❑ What is the value of subduing the earth, the waters, the air, of conquering space and time, of understanding what laws govern the mirages that rise from the burning deserts of the mind, their appearance and reappearance?

❑ I have one longing only: to grasp what is hidden behind appearances, to ferret out that mystery which brings me to birth and then kills me, to discover if behind the visible and unceasing stream of the world an invisible and immutable presence is hiding.

❑ If the mind cannot, if it was not made to attempt the heroic and desperate breach beyond frontiers, then if only the heart could!

❑ Beyond! Beyond! Beyond! Beyond man I seek the invisible whip strikes him and drives him into the struggle. I lie in ambush to find out what primordial face struggles beyond animals to imprint itself on the fleeting flesh by creating, smashing and remolding innumerable masks. I struggle to make out beyond plants the first stumbling steps of the invisible in the mud.

❑ A command rings out within me: "dig! What do you see?"

"Men and birds, water and stones."

"Dig deeper! What do you see?"

"Ideas and dreams, fantasies and lightning flashes!"

"Dig deeper! What do you see?"

"I see nothing! A mute night, as thick as death. It must be death."

"Dig deeper!"

Ah! I cannot penetrate the dark partition! I hear voices and weeping. I hear the flutter of wings on the other shore."

"Don't weep! Don't weep! They are not on the other shore. The voices, the weeping, and the wings are your own heart."

☐ Beyond the mind, on the edge of the heart's holy precipice, I proceed, trembling. One foot grips the secure soil, the other gropes in the darkness above the abyss.

☐ Behind all appearances, I divine a struggling essence. I want to merge with it.

☐ I feel that behind appearances this struggling essence is also striving to merge with my heart. But the body stands between us and separates us. The mind stands between us and separates us.

☐ What is my duty? To shatter the body, to rush and merge with the invisible, To let the mind fall silent that I may hear the invisible calling.

☐ I walk on the rim of the abyss, and I tremble. Two voices contend within me.

☐ The mind: "why waste ourselves by pursuing the impossible? Within the holy enclosure of our five senses it is our duty to acknowledge the limitations of man."

☐ But another voice within me – call it the sixth power, call it the heart – resists and shouts: "No! No! Never acknowledge the limitations of man. Die every moment, but say: 'Death does not exist.' "

☐ The mind: "My eye is without hope or illusion and gazes on all things clearly. Life is a game, a performance given by the five actors of my body.

☐ "I look on avidly, with inexpressible curiosity, but I am not like the naïve peasant to believe what I see, clambering on the stage to meddle with the blood-drenched comedy.



☐ "I am the wonder-working fakir who sits unmoving at the crossroads of the senses and watches the world being born and destroyed, watches the mob as it surges and shouts in the multicolored paths of vanity.

☐ "Heart, naïve heart, become serene, and surrender!"

☐ But the heart leaps up and shouts: "I am the peasant who jumps on the stage to meddle with the course of the world!"

☐ I don't keep checks and balances, I don't seek to adjust myself. I follow the deep throbbing of my heart.

☐ I ask and ask again, beating on chaos: "who plants us on this earth without asking our permission? Who uproots us from this earth without asking our permission?"

☐ I am a weak, ephemeral creature made of mud and dream. But I feel all the powers of the universe whirling within me.

☐ Before they crush me, I want to open my eyes for a moment and to see them. I set my life no other purpose.

☐ I want to find a single justification that I may live and bear this dreadful daily spectacle of disease, of ugliness, of injustice, of death.

☐ I once set out from a dark point, the Womb, and now proceed to another dark point, the Tomb. A power hurls me out of the dark pit and another power drags me irrevocably toward the dark pit.

☐ I am not like the condemned man whose mind has been deadened with drink. Stone sober, with a clear head, I stride along a narrow path between two cliffs.

☐ And I strive to discover how to signal my companions before I die, how to give them a hand, how to spell out for them in time one complete word at least, to tell them what I think this procession is, and toward what we go. And how necessary it is for all of us together to put our steps and hearts in harmony.

☐ To say in time a simple word to my companions, a password, like conspirators.

☐ Yes, the purpose of earth is not life, it is not man, earth has existed without these, and it will live on without them. They are but the ephemeral sparks of its violent whirling.

☐ Let us unite, let us hold each other tightly, let us merge our hearts, let us create –so long as the warmth of this earth endures, so long as no earthquakes, cataclysms, icebergs or comets come to destroy us – let us create for earth a brain and a heart, let us give a human meaning to the superhuman struggle.

☐ This anguish is our second duty.

## وظیفه ی سوم

❑ ذهن خود را تطبیق می دهد. ذهن می خواهد سیاه چال جمجمه را با کارهای بزرگ پر کند، بر روی دیوار هایش شعارهای قهرمانی حک کند و بر روی غل و زنجیر هایش نقش پر و بال بکشد.

❑ دل اما نمی تواند خود را تطبیق دهد. با دستانی خسته از کوبیدن بر دیوارهای سیاه چال، به فریادهای شهوانی گوش می سپارد که هوا را پر کرده اند. آنگاه، دل، متورم از امید، با به صدا در آوردن زنجیر هایش به آن صداها پاسخ می دهد؛ در یک لحظه، دل باور می کند که زنجیر هایش به بال و پر تبدیل شده اند.

❑ اما دل زخمی باز آهسته بر زمین می افتد، همه ی امیدهایش را از دست می دهد، و باز در چنگال ترس اسیر می شود.

❑ زمانش فرا رسیده است: دل و ذهن را ترک کن، به پیش برو و سومین گام را نیز بردار.

❑ خود را از خرسندی پیش پا افتاده ی ذهن، که می خواهد همه چیز را به رشته ی نظم بکشد و در آرزوی چیرگی بر پدیده هاست، خلاص کن. خود را از شر دل، که می خواهد و امیدوار است روزی حقیقت چیزها را دریابد، رها کن.

❑ به بزرگترین و آخرین وسوسه چیره شو: امید، این سومین وظیفه است.

❑ ما مبارزه می کنیم، زیرا مبارزه را دوست داریم. ما آواز می خوانیم، گرچه گوشی برای شنیدن آواز هایمان نباشد. ما کار می کنیم، گرچه اربابی وجود نداشته باشد تا شباهنگام مزدمان را بپردازد. ما برای دیگران کار نمی کنیم، ما ارباب خویشیم. تاکستان زمین از آن ماست، گوشت و خون خود ماست.

❑ ما می کاریم، هرس می کنیم، خوشه های تاکها را می چینیم و آنها را لگد می کنیم، از باده ی آنها می نوشیم، آواز می خوانیم، می گرییم، و اندیشه ها و بصیرت ها در ذهن مان می رویند.

❑ در کدامین فصل این تاکستان، قرعه ی کار به نامت افتاده است؟ فصل شخم زدن؟ فصل انگورچینی؟ فصل جشن و عیش و نوش؟ همه ی این فصل ها یکی اند.

❑ من زمین را شخم می زنم و از چرخه ی سرنوشت انگور به وجد می آیم. من آواز می خوانم، تشنه می شوم، کار می کنم، عرق می ریزم، و از [اشتیاق] باده ای که در راه است مست می شوم.

❑ من این جام لبالب را مقابل صورتم می گیرم و در ذهنم همه ی زحمتهای نیاکام را مرور می کنم. عرق جبین من، چون آب چشمه، از پیشانی بلند و مستم جاری می شود.

❑ من کیسه ای هستم پر از گوشت، استخوان، عرق، اشک، آرزوها و اشراقها.

❑ لحظه ای در هوا چرخ می زنم، نفس می کشم، دلم می تپد، ذهنم می درخشد، و ناگهان زمین دهانش را باز می کند و من ناپدید می شوم.

❑ در ستون فقرات بی دوامم، دو رود جریان می یابند و متوقف می شوند. اندام های حیاتی من، زن و مردی یکدیگر را در آغوش می کشند. آنها یکدیگر را دوست می دارند و به یکدیگر نفرت می ورزند. آنها با هم در ستیزند.

❑ مرد دچار خفقان شده است و فریاد می زند: "من ماسوره هستم؛ دوست دارم تار و پود را از هم بدرم و از ماشین بافندگی ضرورتها و جبرها بیرون بجهم."

❑ "به فراسوی قوانین بروم، بدنها را ویران کنم و بر مرگ چیرگی یابم. من دانه ام!"

❑ و آن صدای دیگر، که افسونگر و زنانه است، با آرامش و اطمینان پاسخ می دهد: "من چهارزانو بر زمین می نشینم و ریشه هایم را به اعماق زمین، به زیر گورها، می فرستم. بی هیچ جنبشی، دانه را لمس می کنم و به آن غذا می دهم. من شیر هستم و ضرورت."

❑ "و من دوست دارم بازگردم، به حیوان نزول کنم. حتی از این هم پایین تر: به درخت نزول کنم، در درون ریشه ها و خاک جای بگیرم و هرگز تکان نخورم.

❑ من جلوی روح را می گیرم تا برده اش کنم. نمی گذارم از چنگم بگریزد، زیرا من از شعله ای که به بالا می خزد بیزارم. من زهدان هستم!"

❑ و من به این دو صدا گوش می سپارم؛ این هر دو صدا به من تعلق دارند؛ من از شنیدن هر دوی آنها به وجد می آیم و هیچ کدام شان را انکار نمی کنم. دل من رقص حواس پنج گانه است؛ دل من رقصی است متقابل برای انکار حواس پنج گانه.

❑ نیروهایی بی شمار، مشهود و نامشهود، از مبارزه ی من با این جریان چیره و غالب، و از صعود درد آلودم، به وجد می آیند و پشت سرم هستند.

❑ و هنگامی که سقوط می کنم و به خاک باز می گردم، نیروهایی بی شمار، مشهود و نامشهود، تسکین می یابند و دوباره آرام می گیرند.

❑ دل من جاری است. من در جستجوی ابتدا و انتهای عالم نیستم. من ضرباهنگ مهیب دلم را دنبال می کنم و با قدم های سنگین گام بر می دارم.

❑ هر لحظه، با همه چیز وداع کن. نگاهت را، آرام و پرشور، به هر چه هست و نیست بدوز و بگو: "دیگر هرگز!"

❑ به اطراف خود نگاهی بینداز: همه ی این بدنها که می بینی روزی تجزیه خواهند شد. نجاتی وجود ندارد.

❑ خوب به آنها نگاه کن: آنها زندگی می کنند، کار می کنند، عشق می ورزند، امیدوارند. دوباره نگاه کن: هیچ چیز وجود ندارد!

❑ نسلهای آدمیان از خاک بر می خیزند و دوباره به خاک می ریزند.

❑ مساعی و فضیلت های انسان انباشته می شود، افزون می گردد، و سر به آسمان می ساید.

❑ به کجا می رویم ما؟ نپرس! صعود کن، سقوط کن. نه آغازی وجود دارد و نه پایانی. فقط لحظه ی کنونی است که وجود دارد، پر از تلخی، پر از ملاحظت، و من در همه ی این لحظات سرخوشم.

❑ زندگی خوب است و مرگ نیز خوب است؛ زمین در دستان پر تجربه ی من، چون سینه ی دوشیزگان، گرد و سفت است.

❑ من از همه چیز راضی هستم. من تسلیم هستم. عشق می ورزم، درد می کشم، تلاش می کنم. در نگاه من، دنیا بزرگتر از ذهن است. دل من رازی است عظیم و مبهم.

❑ اگر تو بخواهی، روح بر فراز امواج متلاطم می رود و همه ی دریا را با نگاه فراگیر خود می بلعد. ذهن را محکم بچسب؛ اجازه نده بلرزد. آنگاه با یک جهش ناگهانی، یک بار دیگر، خود را به دل امواج بزن و به تکاپوی خود ادامه بده.

❑ بدن ما کشتی ای است که بر آبهای عمیق و آبی رنگ می راند. هدف ما چیست؟ آن است که سرانجام، کشتی شکسته باشیم!

❑ از آنجا که اقیانوس اطلس سیلابی بیش نیست، پس دنیای نو فقط در دل آدمی وجود دارد. روزی، ناگهان، تو و کشتی بادبانی همه ی دنیا، در گردابی ساکت و آرام خواهید افتاد و به دل سیلاب مرگ فرو خواهید شد.

❑ بی آنکه امیدوار باشی، شجاعانه، سینه ی کشتی خود را به سمت مگاک تیره بگردان و بگو: "هیچ چیز وجود ندارد!"

❑ هیچ چیز وجود ندارد! نه زندگی و نه مرگ. من شاهد ذهن و ماده ام که همچون دو وهم نا موجود، همدیگر را دنبال می کنند. آنها در هم می شوند، بیرون می آیند، و آنگاه محو می شوند. و من می گویم: "این همان چیزی است که من می خواهم!"

❑ اکنون دیگر می دانم: آرزوی چیزی را در دل ندارم. از هیچ چیز نمی ترسم؛ خود را از ذهن و دل، هر دو، خلاص کرده ام؛ اوج گرفته ام؛ آزادم. این همان چیزی است که همواره در جست و جویش بوده ام. هرگز بیش از این نخواسته ام. من همواره در جست و جوی آزادی بوده ام.

## Third duty

☐ The mind adjusts itself. It wants to fill its dungeon, the skull, with great works, to engrave the walls heroic mottoes, to paint on its shackles the wings of freedom.

☐ The heart cannot adjust itself. Hands beat on the wall outside its dungeon, it listens to erotic cries that fill the air. Then, swollen with hope, the heart responds by rattling its chains; for a brief moment it believes that its chains have turned to wings.

☐ But swiftly the heart falls wounded again, it loses all hope, and is gripped once more by the great fear.

☐ The moment is ripe: leave the heart and the mind behind you, go forward, take the third step.

☐ free yourself from the simple complacency of the mind that thinks to put all things in order and hopes to subdue phenomena. Free yourself from the terror of the heart that seeks and hopes to find the essence of things.

☐ Conquer the last, the greatest temptation of all: Hope, this is the third duty.

☐ We fight because we like fighting, we sing even though there is no ear to hear us. We work even though there is no master to pay us our wages when night falls. We do not work for others, we are the masters. This vineyard of earth is ours, our own flesh and blood.

☐ We cultivate and prune it, we gather its grapes and tread them, we drink its wine, we sing and we weep, ideas and visions rise in our heads.

☐ In what season of the vineyard has it fallen your lot to work? In the digging? In the feasting? All these are one.

☐ I dig and rejoice in the grapes' entire cycle. I sing as I thirst and toil, drunk with the wine to come.

☐ I hold the brimming wineglass and relive the toils of my grandfathers and great-grandfathers. The sweat of my labor runs down like a fountain from my tall, intoxicated brow.

☐ I am a sack filled with meat and bones, blood, sweat, and tears, desires and visions.

☐ I revolve for a moment in air, I breathe, my heart beats, my mind glows, and suddenly the earth opens, and I vanish.

☐ In my ephemeral backbone the two eternal streams rise and fall. In my vitals a man and woman embrace. They love and hate each other, they fight.

☐ The man is smothering, and he cries out: "I am the shuttle that longs to tear apart the warp and woof, to leap out of the loom of necessity.

☐ "To go beyond the law, to smash bodies, to conquer death. I am the seed!"

☐ And the other, profound voice, alluring and womanly, replies with serenity and surety: "I sit cross-legged on the ground and spread my roots deep under the tombs. Motionless, I receive the seed and nourish it. I am all milk and necessity.

☐ And I long to turn back, to descend into the beast, to descend even lower, into the tree, within the roots and the soil, and there never to move.

☐ "I hold back the spirit to enslave it, I won't let it scape, for I hate the flame which rises ever upward. I am the womb!"

☐ And I listen to the two voices; they both mine; I rejoice in them and deny neither one. My heart is a dance of the five senses; my heart is a counterdance in denial of the five senses.

☐ Innumerable powers, visible and invisible, rejoice and follow me when, fighting against the almighty current, I ascend with agony.

☐ Innumerable powers. Visible and invisible, are relieved and grow calm again when I descend and return to earth.

☐ My heart streams on. I do not seek the beginning and the end of the world. I follow my heart's dread rhythm and plod on!

☐ Say farewell to all things at every moment. Fix your eyes slowly, passionately, on all things and say: "Never again!"

☐ Look about you: All these bodies that you see shall rot. There is no salvation.

☐ Look at them well: They live, work, love, hope. Look again: Nothing exists!

☐ The generations of man rise from the earth and fall into the earth again.

☐ The endeavors and virtues of man accumulate, increase, and moment to the sky.

☐ Where are we going? Do not ask! Ascend, descend, There is no beginning and no end. Only this present moment exists, full of bitterness, full of sweetness, and I rejoice in it all.

☐ Life is good and death is good; the earth is round and firm in the experienced palms of my hands like the breast of a woman.

☐ I surrender myself to everything. I love, I feel pain, I struggle. The world seems to me wider than the mind, my heart a dark and almighty mystery.

☐ If you can, spirit, rise up over the roaring waves and take in all the sea with an encircling glance. Hold the mind fast, don't let it be shaken. Then plunge suddenly into the waves once more and continue the struggle.

☐ Our body is a ship that sails on deep blue waters. What is our goal? To be shipwrecked!

☐ Because the Atlantic is a cataract, the new earth exists only in the heart of man, and suddenly, in a silent whirlpool, you will sink into the cataract of death, you and the whole world's galleon.

☐ Without hope, but with bravery, it is your duty to set your prow calmly toward the abyss. And to say: "Nothing exists!"

☐ Nothing exists! Neither life nor death. I watch mind and matter hunting each other like two nonexistent erotic phantasms-merging, begetting, disappearing-and I say: "This is what I want!"

☐ I know now: I do not hope for anything. I do not fear anything, I have freed myself from both the mind and the heart, I have mounted much higher, I am free. This is what I want. I want nothing more. I have been seeking freedom.



پایان  
The end

با تشکر از همسرم که مرا در این کار یاری داد.

[www.Aghagol.blogfa.com](http://www.Aghagol.blogfa.com)